

بہ یاد

مجاہد افرمان، شہید سربہ دار

احمد رؤف۔ بٹنری دوست

مسافر دیار بے قران

مسافر دیار بی قراران

به یاد مجاهد قهرمان، شهید سر به دار احمد رئوف بشری دوست

مسافر دیار بی قراران

گردآوری از وبلاگ مجاهد شهید احمد رئوف بشری دوست

<http://iran-massacre1988ahmad-raouf.blogspot.fr>



iran.massacre1988@gmail.com



@AhmadRaouf1343

چاپ اول: تابستان ۱۳۹۷

انتشارات: بنیاد رضاییها

شابک: ۹۷۸۲۹۱۶۵۳۱۴۲۷

حق چاپ محفوظ است



ایران غرق بلاست، پر از صداست
در این شبهای ما،
همه جا خون خداست
آفتاب فردا از رگبارها
و آتش سلاح تو طلوع می کند

باید برخاست، باید برخاست
نباید نشست، نباید نشست
باید با خون عهد و پیمان بست

از سروده‌های احمد در زندان

در سی امین سالگرد قتل عام ۱۳۶۷

تقدیم به:

برادر مسعود که پاکترین، زیباترین، شورانگیزترین و
بزرگترین عشق زندگی احمد بود. او که می گفت: «ما
چه نسل خوشبختی هستیم که رهبری چون مسعود
داریم».

و

تقدیم به نسل جوانی که آن زمان هنوز به دنیا نیامده
بودند و اکنون خونخواه احمد و ۳۰ هزار گل سرخ
پرپر شده هستند.

فهرست

۹	پولاد آبدیده در کوره گدازان انقلاب
۲۳	شرح این هجران و این خون جگر
۲۷	احمد، گل پاکی از باغ مسعود
۳۱	مسافر دیار بی‌قراران
۳۷	به یاد آن کوچک بزرگ
۴۱	ویلون‌زن سر گذر (قصه)
۴۷	به یادر مادر

پولاد آبدیده، در کوره گدازان انقلاب

مجاهد شهید احمد رئوف بشری دوست در شهریور ۱۳۴۳ در آستارا در یک خانواده اهل رشت به دنیا آمد. بیماری طولانی و عمل جراحی در پنج سالگی باعث شد که از همان طفولیت با سختیهای زندگی آشنا شود. به رغم همه مشکلات، احمد کودکی بسیار حساس، باهوش، با استعداد، خلاق و خوش سخن بود. پس از پایان تحصیلات ابتدایی و راهنمایی، احمد به علت علاقه و استعداد در کارهای فنی و الکترونیک، در رشته الکترونیک هنرستان صنعتی رشت ثبت نام کرد. ورود به هنرستان آن هم هم زمان با انقلاب ضدسلطنتی مردم ایران احمد ۱۳ ساله را با مبارزه و فعالیت سیاسی آشنا می کند. از این پس او در تمامی حرکتهای اعتراضی و تظاهرات علیه شاه فعال است.

آشنایی با مجاهدین

پس از پیروزی انقلاب احمد که دیگر شوق مبارزه در دلش شعله ور شده بود از پای نمی نشیند. ابتدا در انجمن اسلامی هنرستان به فعالیت می پردازد. اما به سرعت با پی بردن به ماهیت خمینی از انجمن اسلامی خارج می شود و به جنبش

ملی مجاهدین در رشت می پیوندند. از این پس دیگر احمد سر از پا نمی شناسد و در کسوت یک میلیشای مجاهد خلق با عشق مسعود به میدان می شتابد. دو سال و نیم مبارزه سیاسی با ارتجاع از احمد یک مجاهد آبدیده و کارآمد می سازد. او طی این دوران پرتلاطم با فعالیت در بخش دانش آموزی رشت موفق می شود انگیزه های انقلابی خود را صیقل زده و خود را برای شرایط دشوارتر آینده آماده کند.

دستگیری و شکنجه در فاز سیاسی

احمد که آن هنگام میلیشایی ۱۵ ساله بود به خاطر فعالیتهايش عليه رژیم برای فالانژها و پاسداران چهره شناخته شده یی بود. او بارها و بارها مورد اذیت و آزار مزدوران رژیم قرار گرفت و چند بار نیز توسط پاسداران دستگیر، شکنجه و به زندان سپاه برده شد، اما هر بار مصمم تر از پیش به راهش ادامه داد. در یادداشتهای یکی از هنرجویان هنرستان صنعتی رشت که آن زمان با احمد همکلاس بود، آمده است:

«فرشید اباذری سردسته فالانژهای رشت در بهار ۱۳۵۹ با گروهی از اراذل و اوباش به هنرستان صنعتی رشت حمله کرد و ۱۳ تن از دانش آموزان هوادار مجاهدین را در مقابل چشم همه و از جمله مدیر و دبیران هنرستان ربوده و به نقطه نامعلومی منتقل کرد. فرشید اباذری و دارودسته اش دستگیرشدگان را به مسجد باقرآباد که پاتوق فالانژهای وحشی رشت بود منتقل و تا نیمه های شب آنان را شکنجه کرده و روز بعد پیکر نیمه جان آنها را در یکی از خیابانهای رشت رها کردند. مجاهد شهید احمد رئوف یکی از آنها بود. روز شنبه که بچه ها به مدرسه برگشتند احمد جسورانه به افشاگری پرداخت. او در جمع مدیر هنرستان



احمد به مادرش
گفت:
«تمام مدت که
می‌زدند فقط اسمم
را می‌خواستند با
این که می‌دانستم
اسمم را می‌دانند اما
نگفتم می‌خواستم
آبدیده شدن پولاد را
امتحان کنم»



و دیگرانی که جویای قضیه بودند با بالا زدن پیراهنش آثار ضرب و شتم و شکنجه‌ها را نشان داد. با میلۀ آهنی به سرش کوبیده بودند و در جای‌جای بدنش آثار کبودی و زخمها و شیارهایی که فالانژها با چاقو ایجاد کرده بودند، پیدا بود. از دیدن این صحنه‌ها اشک در چشم همه حلقه زده بود و از این همه وحشیگری، آن‌هم در حق یک نوجوان ۱۵ساله که از نظر فیزیکی هم کوچکتر از سنش نشان می‌داد به شدت متاثر شده بودند.

مادر احمد که تمام روز پنجشنبه را در جستجوی فرزندش به زندانها و ارگانهای مختلف رژیم مراجعه کرده و نتیجه‌ی نگرفته بود می‌گفت: عصر جمعه بود که زنگ در به صدا درآمد. وقتی در را باز کردم احمد که رمق ایستادن نداشت و به در تکیه داده بود به آغوشم افتاد. او را کشان‌کشان به داخل خانه آوردم. دراز کشید. قطره اشکی در گوشه چشمهایش جمع شده بود. گفت «تمام مدت که می‌زدند فقط اسمم را می‌خواستند با این که می‌دانستم اسمم را می‌دانند اما نگفتم می‌خواستم آبدیده شدن پولاد را امتحان کنم».

مسیری که احمد اما انتخاب کرده بود، برای او فراز و فرودهای بسیار داشت و به‌راستی همان‌طور که خودش گفته بود آبدیده شدن پولاد را تجربه می‌کرد. او علاوه بر فعالیتهای شبانه‌روزی و چنگ در چنگ شدن با فالانژها و پاسداران به آماده‌سازی جسمی و روحی خود برای شرایط سخت‌تر و به قول خودش مقاومت در زیر شکنجه‌های وحشیانه‌تر می‌پردازد. در همین راستا احمد با سختکوشی و تلاشی چشمگیر در نزدیکی از دوستانش که مربی کاراته بود، کاراته و فنون رزمی می‌آموزد.

زندگی مخفی در فاز نظامی

سرفصل ۳۰ خرداد ۶۰، آغاز مرحله پرشور و دشوارتری برای این میلیشیای جوان است. احمد که مانند همه مجاهدین برای هر گونه فداکاری و جانبازی آماده است در تظاهرات و درگیریهای خیابانی ۳۰ خرداد در رشت فعالانه شرکت می‌کند.

پس از ۳۰ خرداد و ورود سازمان به فاز نظامی، احمد نیز به زندگی مخفی روی می‌آورد. او در این دوران با استفاده از استعداد و توانایی فنی خود پشتیبانی تیمهای عملیاتی را برعهده می‌گیرد. به علت ضربات و دستگیریهای گسترده اولین ماههای فاز نظامی در شهریور ۶۰ ارتباط احمد برای مدتی کوتاه قطع می‌شود. در همین دوران او شبهای زیادی را در یک ساختمان نیمه‌تمام بدون سقف، به صبح می‌رساند.

در شهریور ۱۳۶۰ علاوه بر قطع ارتباط و مشکلات زندگی مخفی، دستگیری خواهر و بیماری سرطان مادر مجاهدش از جمله تضادهایی است که در آن روزها احمد با آن روبه‌روست. اما این شرایط دشوار و زندگی مخفی و دربه‌دوری نه تنها در اراده خلل ناپذیر او برای جنگ با خمینی دجال تأثیری نمی‌گذارد، بلکه او را در ادامه راهش مصمم‌تر می‌سازد.

احمد با تلاش و پیگیری مستمر موفق می‌شود دوباره به تشکیلات مجاهدین در رشت وصل شود. پس از وصل، مسئولیت احمد راه‌اندازی پایگاه و مسئولیت یک تیم عملیاتی است. او در این دوران با کمک مادر خانگی را در یکی از محلات رشت کرایه می‌کند. مادر نیز که به‌تازگی از بیمارستان مرخص شده بود، مسئولیت عادی‌سازی، پشتیبانی و خرید مواد مورد نیاز را به‌عهده می‌گیرد.

تهاجم پاسداران رژیم به خانه و دستگیری احمد

در اوایل اردیبهشت ۱۳۶۱، احمد در تهاجم پاسداران رژیم به خانه‌اش دستگیر می‌شود. در جریان بازجویی از اعضای تیم، لورفتن مسئولیت احمد که به‌رغم سن کم، مسئولیت سایرین را برعهده داشته، موجب تعجب و حیرت بازجویان و شکنجه‌گران می‌گردد. دژخیمان از اعمال ضدانسانی‌ترین شکنجه‌ها در حق این فرمانده جوان مجاهد فروگذار نمی‌کنند. اما احمد که خود را از پیش برای چنین روزهایی آماده کرده بود بازجوییها و شکنجه‌ها را سرفرازانه پشت‌سر می‌گذارد و پس از مدتی به زندان باشگاه افسران رشت منتقل می‌شود. اما حادثه‌یی دیگر دوباره احمد را به زندان سپاه و اتاق شکنجه بازمی‌گرداند. در گزارشی به نقل از مادر مجاهدش آمده است:

«پس از مدتها پیگیری و اعتراض در بیدادگاه رژیم موفق به ملاقات با فرزندم شدم. آخوند مقدسی فر، حاکم ضدشرع در پاسخ به اعتراض من که چرا این طفل صغیر را دستگیر کرده‌اید با وقاحت گفته بود: کدام طفل صغیر، فرمانده میلیشیاست. مسئول چند تا بزرگتر از خودش بوده، تازه به‌جای آنها هم باید تعزیر شود!

مادر احمد می‌گوید: اما احمد انگار نه انگار که آن بازجوییهای سخت را گذرانده بود. دنبال تبادل اطلاعات و خبرگیری از بیرون بود. وقتی خبر فرار خواهرش از زندان باشگاه افسران را به او دادم از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید. مرتب می‌گفت خدا را شکر. خدا را شکر. بگو بهش افتخار می‌کنم! احمد آن قدر خوشحال بود که می‌ترسیدم پاسداران متوجه شوند. هفته بعد که برای ملاقات به زندان رفتم احمد ممنوع‌الملاقات بود و دوباره برای بازجویی به زندان سپاه منتقل شده بود. این بار جرم احمد، فرار خواهرش از زندان بود. چند ماه بعد که دوباره او

را دیدم و راجع به بازجویی و محاکمه مجدد پرسیدم، خندید و گفت: «چیزی نبود. بیشتر از اینها می‌ارزید. هر چه می‌زدند بیشتر مطمئن می‌شدم که دروغ می‌گویند و نتوانسته‌اند دوباره دستگیرش کنند و به خاطر همین اینطوری هار شده‌اند».

سرانجام پس از چند دوره بازجویی و شکنجه، احمد توسط آخوند جلاد مقدسی فر، حاکم ضدشرع خمینی در رشت، به پنج سال زندان محکوم می‌شود و به زندان باشگاه افسران رشت منتقل می‌گردد. مشخص شدن حکم و انتقال به بند جدید با روحیه پویا و پرتحرک احمد، که سرشار از عشق به مجاهدین و بودن با آنها بود، سازگاری نداشت. او طرح فرار را در ذهن می‌پروراند و در اولین ملاقات با مادر مجاهدش قصدش را با او در میان می‌گذارد. مادر علاوه بر وصل ارتباط او با تشکیلات بیرون زندان تلاش می‌کند با جاسازی، الزامات مورد نیازش را تهیه کند. اما در این فاصله دژخیم نیز بیکار ننشسته است. مزدوران خمینی که از مقاومت زندانیان مجاهد رشت به ستوه آمده بودند در یک تصمیم جنایتکارانه در تاریخ ۲۲ اسفند ۱۳۶۱، زندان باشگاه افسران رشت را به آتش می‌کشند. شب حادثه پاسداران به سوی زندانیان سیاسی که در حال فرار از محاصره آتش بودند، تیراندازی کردند و در نتیجه آن ۷ زندانی سیاسی هوادار مجاهدین کاملاً در آتش سوختند. در گزارشی آمده است:

«مادر احمد که خود را بلافاصله به محل حادثه رسانده بود، می‌گفت در آن شب شوم همه خانواده‌ها پشت در زندان جمع شده بودند و با چشمانی اشکبار از مزدوران می‌خواستند که درها را باز کنند و نگذارند فرزندانمان زنده‌زنده در آتش بسوزند. احمد نیز درحالی که بیهوش شده بود، توسط یکی از هم‌زمانش از میان شعله‌ها بیرون کشیده شد و به‌طور موقت نجات پیدا کرد».

در گزارش دیگری از زندان رشت آمده است:

«چند ماه پس از به آتش کشیدن زندان رشت، در خرداد ۱۳۶۲ دژخیم محسن خداوردی، دادستان رشت، به خاطر این که نمی توانست مقاومت داخل زندانهای رشت را بشکند تصمیم گرفت حدود ۴۰ تن از زندانیان مقاوم رشت را تبعید کند. مجاهد شهید احمد رئوف بشری دوست نیز یکی از همین زندانیان بود. رژیم زندانیان تبعیدی را ابتدا از زندان رشت به اوین و سپس به گوهردشت کرج برد. آنها ابتدا دو هفته در اتاقهای دربسته بودند. سپس صبحی، رئیس زندان و داوود لشکری، از دژخیمان گوهردشت پس از رجزخوانیهای مفصل و تهدیدهای فراوان آنها را به بند ۱۸ فرستاد. بند ۱۸ به زندانیان تبعیدی از شهرستانها اختصاص داشت. اما این انتقال و تبعید اثری در روحیه این زندانیان مقاوم نداشت و آنها هم چنان روحیه انقلابی و مناسبات تشکیلاتی خود را حفظ کردند».

دژخیمان که دیدند احمد تسلیم نمی شود و در زندان نیز از فعالیت دست نمی کشد، درصدد نوع جدید و دردناکتری از شکنجه برای احمد برمی آیند. پاسداران تصمیم می گیرند این بار او را به صورت تنبیهی به بندی منتقل کنند که تعدادی از خائنان پیوسته او را زیر کنترل دارند، اما احمد دلیرانه تنها تسلیم شرایط نمی شود بلکه از کوچکترین روزنه‌یی در جهت مقاومت استفاده می کند.

در گزارش دیگری از زندان گوهردشت در مورد مقاومت سرسختانه احمد برای جلوگیری از انتقال به سلول خائنان آمده است: «یکبار در سال ۱۳۶۳ پاسدار محمود، سرشیفت پاسداران می خواست مجاهد شهید احمد رئوف بشری دوست را به اتاقی که خائنان و توابین بودند انتقال دهند اما آن چنان مقاومتی کرد که از انتقالش پشیمان شدند. احمد با وجود این که سنش نسبت به بچه‌های دیگر کمتر

بود اما خیلی با انگیزه، تیز و باهوش و از چهره‌های محبوب زندان بود». تابستان ۱۳۶۳ اما احمد ابتلای دیگری در پیش دارد. فوت مادر مجاهدش. او خود در نامه‌یی درباره آن روزها نوشته بود:

«از دست دادن مادر که یار سخت‌ترین سالهایم بود، در زندان بر من بسی گران آمد».

نسیم انقلاب ایدئولوژیک

سال ۱۳۶۴ نسیم انقلاب ایدئولوژیک مجاهدین خلق کویر ظلمت خمینی را پیمود و از میله‌ها گذر کرد و پیام و سلام مسعود و مریم را به قهرمانان در زنجیر رساند. در گزارشی می‌خوانیم:

«انقلاب ایدئولوژیک تأثیر شگرفی روی بچه‌ها به‌خصوص احمد گذاشته بود. آن موقع جمع بچه‌های رشت در گوهردشت به میزان درکی که از انقلاب ایدئولوژیک داشتند، انقلاب کردند و احمد از بچه‌های انقلاب کرده بود که خیلی هم برای جمع مسأله‌حل‌کن بود و انرژی آزاد می‌کرد. انقلاب ایدئولوژیک انگیزه‌های احمد را صیقل زده‌تر و او را محکم و استوارتر کرده بود. جمع ما شاهد تغییرات احمد بود. او همیشه در جمع عشق و علاقه‌اش را نسبت به مسعود و مریم بیان می‌کرد و از آنها انگیزه می‌گرفت».

شور و شیدایی احمد در برابر رهبران عقیدت‌پس در مقاومت هر چه بیشتر در مقابل دژخیمان تبلور می‌یابد. مجاهد شهید احمد رئوف در ماه رمضان سال ۶۴ به‌همراه دیگر مجاهدان در اعتراض به تقسیم غذا توسط توابعین دست به اعتصاب غذا می‌زند. پاسداران به داخل بند ریخته و افراد را تک به تک شناسایی و به بیرون بند برده و پس از ضرب و شتم و شکنجه‌های وحشیانه آنها را به انفرادی

می فرستند. در گزارشی به نقل از خانواده‌اش آمده است:

«پس از مدت‌ها به من ملاقات کوتاهی دادند. احمد که آثار ضرب و شتم و شکنجه‌ها از ظاهرش پیدا بود، خیلی سریع ماجرا را برایم شرح داد و گفت که در ماه رمضان با دهن روزه چطور به جان‌شان افتادند. احمد از من خواست خبر این اعتصاب قهرمانانه را به سازمان برسانم.»

تلاش بی‌وقفه برای وصل به مجاهدین

مجاهد شهید احمد رئوف بشری دوست در زمستان ۱۳۶۶ پس از گذراندن بیش از پنج سال در سیاهچال‌های دژخیم آزاد شد. اما آزادی بدون وصل به سازمان برای او معنا و مفهومی نداشت. او به سرعت در جستجوی راهی برای خروج از کشور بود تا به ارتش آزادیبخش بپیوندد.

در گزارشی به نقل از یکی از نزدیکانش آمده است:

«احمد عجله داشت. بیقرار بود. گویی بیرون زندان هم برایش زندان بود. نمی‌توانست دوری از سازمان را تحمل کند. در مقابل توصیه‌های ما که کمی صبر کن ببینیم چه می‌شود، لبخندی می‌زد و سکوت می‌کرد و مرتب در فکر رفتن بود.»

در آن روزها در نامه‌ی بی به خواهر مجاهدش نوشته بود:

«هر لحظه به خودم می‌گویم من این‌جا چکار می‌کنم؟ جای من این‌جا نیست!»

در گزارش دیگری آمده است:

«احمد قبل از حرکت برای خروج از کشور به سراغ یکی از زندانیان آزاد شده می‌رود و از او می‌خواهد که با هم به ارتش آزادی بپیوندند اما

دوستش گفته بود عجله نکن فرصت داریم اما احمد که به خاطر عشق بی‌پایانش به سازمان و رهبری نمی‌توانست صبر کند، به سوی ارتش آزادی پر می‌کشد».

در بهار ۱۳۶۷ احمد دلیر به قصد پیوستن به ارتش آزادی از رشت خارج می‌شود. اما او که در تور اطلاعاتی دشمن بود، در نیمه راه دوباره دستگیر و راهی شکنجه‌گاه می‌شود. کسی از تاریخ دقیق و چگونگی دستگیری مجدد احمد اطلاعی ندارد.

خواهر مجاهدش در گزارشی نوشته است:

«تصمیم گرفتم نرسیدن احمد به ارتش آزادی را به خانواده‌ام اطلاع بدهم. به پدرم زنگ زدم و سراغ احمد را گرفتم. با تعجب گفت: مگر پیش تو نیست؟ از همه ما خداحافظی کرد که بیاید پیش تو! اگر پیش تو نیست پس؟!»

پدر حدسش درست بود. بعد از آن راه افتاد زندان به زندان به جستجوی احمد. اما هر چه گشتند کمتر یافتند. نه نامی، نه نشانی، نه مزاری... احمد ستاره‌یی در کهکشان ۳۰هزار مجاهد سر به‌دار شده بود...»

شقاوت و قساوت دژخیمان زندان ارومیه

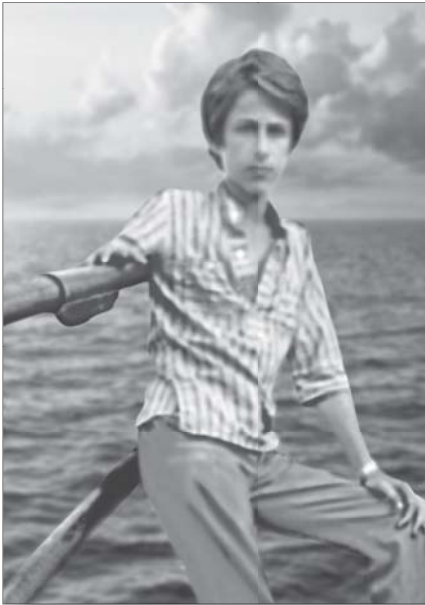
مجاهد شهید احمد رئوف بشری دوست در جریان قتل‌عام زندانیان مجاهد در مرداد ۱۳۶۷ در زندان ارومیه به شهادت رسید. در مردادماه سال ۶۷، پاسداران، زندانیان سیاسی را که اغلب آنان از مجاهدین خلق ایران بودند را با دو مینی‌بوس به بهانه انتقال به زندان تبریز خارج کرده و به تپه‌های اطراف دریاچه ارومیه بردند. در آن منطقه که از قبل تحت کنترل پاسداران قرار داشت تعدادی پاسدار با انواع آلات قتاله سرد از قبیل چاقو، قمه، چماق، تبر و ساطور منتظرشان بودند و

زندانیان را درحالی که دست و پایشان را از قبل بسته بودند مورد حمله قرار داده و به معنای دقیق کلمه سلاخی کردند. فریادهای مجاهدان آنقدر بلند بود که برخی از روستاییان به آن منطقه سرازیر شده ولی با تهدید و سلاحهای پاسداران مسلح مواجه شده و از منطقه دور شدند.

سال ۱۳۷۰ مزدوران وزارت اطلاعات به پدر احمد گفتند که او را در زندان ارومیه اعدام کرده ایم اما حتی از گفتن محل دفن او به خانواده اش دریغ کردند.

آری احمد دلیر همان گونه که خود در ترانه هایش سروده بود، پس از آزادی دمی ننشست، برخاست و بر عهد و پیمانی که برای پیوستن به ارتش آزادی بسته بود وفا کرد، تا آفتاب فردا از عزم و رزم مجاهدان طلوع کند.

یاد مجاهد قهرمان، شهید سربهدار احمد رئوف بشری دوست گرامی و نامش
زیب پرچم شیروخورشید نشان ایران باد.



نگاه کن چه فروتنانه برخاک می گسترده
 آن که نهال نازک دستانش
 از عشق
 خداست
 و پیش عصیانش
 بالای جهنم
 پست است.

قلعه یی عظیم
 که طلسم دروازه اش
 کلام کوچک دوستی است.

شرح این هجران و این خون جگر.....

معصومه رئوف

وقتی اسفند ۱۳۶۶، اولین بار آن‌هم بعد از سالها نامه اش به دستم رسید، اولش نفهمیدم. هنوز چند جمله را نخوانده بودم که مثل برق گرفته‌ها خشکم زد. بعد مثل آدمهای منگ از جا پریدم. به سرعت پله‌های پایگاه را دوتا دوتا پشت سر گذاشتم و نفس‌نفس زنان به اتاق مسئولم رفتم. نمی‌توانستم درست حرف بزنم. مقطع و بلندبلند می‌گفتم: «آزاد شده! آزاد شده!». مسئولم خندید و گفت: «کی؟ کی آزاد شده؟» گفتم: «احمد! احمد، برادرم»...

سالها بود منتظر چنین روزی بودم. آخرین بار که دیدمش حس می‌کردم که برای آخرین بار است. ۲۰ شهریور ۱۳۶۰ بود. سر پیچ کوچه‌یی از هم جدا شدیم. وقتی برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم، هنوز ایستاده بود و با نگاه بدرقه‌ام می‌کرد. دو روز بعد من دستگیر شدم.... مدت‌ها ممنوع‌الملاقات بودم. بعد از چند ماه بستن‌یی از خانواده به‌دستم رسید وقتی دست خط احمد را که نامم را روی بسته نوشته بود دیدم غرق شادی شدم. این یک علامت سلامتی بود. وقتی از زندان

فرار کردم نمی دانستم که مدتی است دستگیر شده است. احمد به ۵ سال زندان محکوم شده بود. ابتدا در رشت و سپس در اوین و گوهردشت بود. با این که ماهها از تمام محکومیتش می گذشت هم چنان در زندان بود. همبندی هایش از مقاومت و روحیه بالایش برایم قصه ها گفته بودند. اما من بهتر از همه می شناختمش. تا مغز استخوان عاشق برادر مسعود بود. فقط همین. یک پرستوی عاشق... می گفت ما چه نسل خوش شانسی هستیم. در دورانی زندگی می کنیم که می توانیم در رکاب برادر مسعود بجنگیم. زمستان ۶۶ آزاد شد. به سرعت در جستجوی راهی برای خروج از کشور بود تا به ارتش آزادیبخش بپیوندد. و حالا نامه اش در دست من بود. نوشته بود: اگر بخواهم از آن چه در این سالها بر من گذشته برایت بنویسم مثنوی هفتاد من کاغذ می شود. پس شرح این هجران و این خون جگر این زمان بگذار تا وقت دگر.

ماهها بود منتظر بودم. منتظر رسیدن احمد. اضطراب قلبم را می فشرد. دلم برای دیدنش یک ذره شده بود. گاهی حضورش را در کنارم حس می کردم. قرار بود بیاید. اما چرا هیچ خبری نیست؟ سعی می کردم به دلم بد راه ندهم. در این سالها با انتظار و با اضطراب خو کرده بودم... صدای مجاهد هر روز از اعدامها خبر می داد. اعدامهای بدون وقفه... هنوز باورم نمی شود. شاید هیچ وقت باور نکنم. گویی هر خبر چون پتکی بر سرم فرود می آمد. با این که خودم از نزدیک لمس کرده بودم، خودم از زبان جلادان شنیده بودم که: «اگه قیام بشه اول از همه ترتیب شما را میدیم». باز هم باورم نمی شد. تابستان ۶۷ تمام شد و پائیز به کندی از راه رسید. هنوز سراپای وجودم از آتش فروغ جاویدان گرم گرم بود. حس می کردم که تاریخ ورقی خورده و رد پای همه ما در این دفتر نقش بسته... حس گنگی به من می گفت که نقش احمد در این دفتر ثبت و جاودانه شده و تو باز

حسرت بردل بر جای ماندی... نمی‌خواستم باور کنم... تصمیم گرفتم به‌رغم همهٔ ریسکها، نیامدنش را از داخل کشور پیگیری کنم. به پدرم زنگ زد و سراغ احمد را گرفتم. با تعجب گفت:

«مگه پیش تو نیست؟ از همه ما خداحافظی کرد که بیاید پیش تو! اگر پیش تو نیست پس؟!»

پدر حدسش درست بود. بعد از آن راه افتاد زندان به زندان به جستجوی احمد. اما هر چه گشتند کمتر یافتند. نه نامی، نه نشانی، نه مزاری... احمد ستاره‌بی در کهکشان ۳۰هزار مجاهد سرب‌دار شده بود...

در این سالها بارها با خودم آخرین جملات نامه‌هایش را نجوا کرده‌ام. نوشته بود:

«هر لحظه به خودم می‌گویم من این‌جا چکار می‌کنم؟ جای من این‌جا نیست!»

نوشته بود:

«اگر بخوادم از آن‌چه در این سالها بر من گذشته برایت بنویسم مثنوی هفتاد من کاغذ می‌شود. پس

شرح این هجران و این خون جگر

این زمان بگذار تا وقت دگر»

وقت دگری که هرگز از راه نرسید و شرح هجرانی که هم‌چنان ناگفته ماند!

احمد رئوف بشری دوست، گل پاکی از باغ مسعود

محمدعلی حقگو، از زندانیان سیاسی دههٔ ۶۰

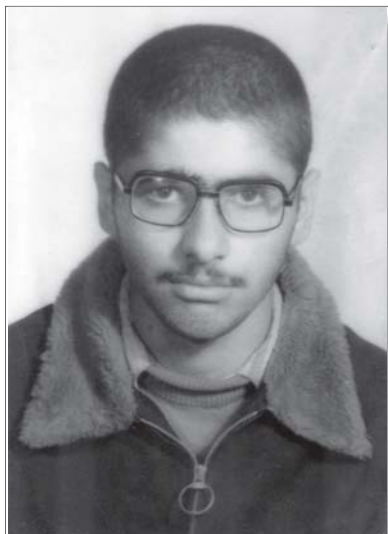
با درود به روان پاک احمد که یادش جز به عزم جزم ما در پیمودن این راه نمی‌افزاید. همهٔ آنها گل‌های پاکی از باغ برادر مسعود بودند که عاری از هر عنصر استثماری همه‌چیز را برای خلق در زنجیر و محبوسمان می‌خواستند.

اولین بار سال ۶۱ بود که احمد را دیدم. چند ماهی بود که دستگیر شده بود و او را به زندان باشگاه افسران رشت منتقل کرده بودند. احمد که آن موقع نوجوانی ۱۶ ساله بود، آن قدر پرشور و سر حال بود که به‌رغم این که من از قبل او را نمی‌شناختم ولی سریع با هم چفت شدیم. احمد با همهٔ بچه‌ها به سرعت دوست شد و در بازیهای جمعی که در زندان داشتیم فعال بود. ما در زندان باشگاه افسران رشت در اتاق بزرگ بند، توری که با دست بافته بودیم را نصب کرده و با جورابه‌های پاره توپ درست کرده و والیبال بازی می‌کردیم که رشید و رضا

متقی طلب از مبتکران آن بودند. هر روز در زمان ورزش، والیبال بازی می کردیم که شور دیگری در زندان ایجاد می کرد. احمد با این که بازی بلد نبود و ریزنقش هم بود خیلی سریع یاد گرفت و فعالانه در آن شرکت می کرد. احمد بسیار شوخ و بارو حیه بود و در بالابردن روحیه جمع نیز نقش فعالی داشت. یک شب که شام تخم مرغ بود به شوخی گفت من می خواهم امشب رکورد بزنم و حدود ۳۰ تخم مرغ را خورد که حالش بد شد. در بند یک دکتر زندانی داشتم به اسم مینایی که اهل رودبار بود. او احمد را معاینه کرد و گفت باید برود دکتر بیرون که آن شب همه بسیج شدیم و آن قدر در زدیم تا پاسداران را مجبور کردیم احمد را به بیمارستان ببرند.

ما در زندان باشگاه افسران تشکیلات داشتیم و احمد هم به سرعت به تشکیلات پیوست. ما در حال کار روی طرحهای فرار بودیم. بعد از مدتی به علت اقدام به فرار یک زندانی عادی شرایط زندان محدودتر شد و دیگر امکان اجرا کردن آن طرح قبلی نبود. وقتی با احمد مشورت کردیم طرحهای خوبی می داد و استعداد خیلی خوبی داشت. در تابستان ۶۱ احمد را برای مدتی از زندان باشگاه افسران برای بازجویی مجدد به زندان سپاه منتقل کردند. علت این امر فرار خواهرش از زندان باشگاه افسران بود. احمد را خیلی شکنجه کردند تا شاید ردی از خواهرش پیدا کنند. اما احمد مقاومت می کرد و از حرفهای پاسداران که ناشیانه این کار را کردند فهمید که دارند کلک می زنند و خواهرش دیگر رفته و امکان این که بتوانند به او دسترسی پیدا کنند را ندارند. خودش می گفت که بعد از این که فهمیدم، دیدم که ارزشش را داشت که این همه برایش شکنجه شوم و کتک بخورم.

احمد بسیار مقاوم بود و کینه زیادی از پاسداران داشت و درست در مقابل آن



مجاهدان رشید و رضا متقی طلب که هر دو در سال ۱۳۶۷ در قتل عام زندانیان سیاسی در رشت به شهادت رسیدند

پیام احمد رفوف بشری دوست
به یکی از همزنجیرانش در
آستانه آزادی از زندان:

جو از این کویر وحشت به
سلامتی گذشتی

به مجاهدان به یاران
برسان سلام ما را

تاپستان



امام زین العابدین

عاشق برادر مسعود بود. همین عامل مهمی برای شورشگری او علیه وضع موجود بود. برایم تعریف می کرد که در زندان سپاه، پاسداران را مجبور کرده بود که هواخوری بچه‌های مقاوم را از بریدگان و توابها جدا کنند.

۲۲ اسفند ۱۳۶۱، پاسداران جنایتکار، زندان باشگاه افسران رشت را به آتش کشیدند. احمد در زمان آتش‌سوزی در زندان باشگاه افسران بود. زندانیانی که از آتش‌سوزی جان به در برده بودند به زندان زیرزمین سپاه در پل عراق رشت منتقل شدند. به خاطر دارم که هم‌زمان با تحویل سال ۶۲ من همان روز از بیمارستان به زندان منتقل شدم. قرار شد که با همان لباس بیمارستان و درحالی که وضعیت جسمی خوبی نداشتم درست بعد از سال تحویل بلند شوم و بعد از اعلام اسامی شهدا که در آتش‌سوزی زندان شهید شدند برایشان درود بفرستم و یک دقیقه سکوت اعلام کنم که احمد در وسط راهرو که راهروی خیلی بزرگی بود قرار گرفت و با صدای خیلی بلند درود فرستاد و بعد از یک دقیقه سکوت، اول او شروع کرد به دست‌زدن. من بعد از این مراسم حالم به هم خورد که احمد رفت شروع کرد به درزدن، تا مرا مجدداً به بیمارستان ببرند. احمد آن‌قدر پرشور و بی‌شکاف بود که پاسداران مجبور شدند مرا از بند خارج کنند. قبل از رفتنم به بیرون، احمد به سراغم آمد و روبوسی کرد و گفت: موفق باشی.

من دیگر احمد را ندیدم. چندی بعد رژیم بچه‌های مقاوم زندان رشت را به زندان اوین و سپس گوهردشت منتقل کرد که احمد هم در میان آنها بود. یکی از هم‌زنجیران احمد برایم تعریف کرد که به‌هنگام آزادی، احمد این شعر را در گوشش زمزمه کرد:

چو از این کویر وحشت به سلامتی گذشتی

به مجاهدان، به یاران، برسان سلام ما را

مسافر دیار بی‌قراران

اصغر مهدیزاده، از زندانیان سیاسی دههٔ ۶۰

مِّنَ الْمُؤْمِنِينَ رَجَالٌ صَدَقُوا مَا عَاهَدُوا اللَّهَ عَلَيْهِ فَمِنْهُمْ مَّن مِّن
قَضِي نَحْبَهُ وَ مِنْهُمْ مَّن يَنْتَظِرُ وَمَا بَدَّلُوا تَبْدِيلًا

در خرداد ۶۲ محسن خداوردی، دادستان رشت، به‌خاطر این که نمی‌توانست مقاومت داخل زندانهای رشت را بشکند تصمیم به تبعید حدود ۴۰ تن از زندانیان گرفت. احمد یکی از آنان بود. آنها از زندان رشت به اوین و سپس به گوهردشت آمدند. ابتدا دو هفته در اتاقهای در بسته بودند. سپس صبحی، رئیس زندان و داوود لشکری برایشان یک سخنرانی ترتیب داد. بعد از تهدیدهای فراوان همه را به بند ۱۸ فرستاد. در بند ۱۸ زندانیان شامل شهرهای استان کردستان، آذربایجان غربی (ارومیه)، مازندران (بابل)، بوشهر، گناوه و گیلان (رشت) بودند.

خائنین گزارش داده بودند که بچه‌های رشت تشکیلات دارند. اسامی چند نفر را هم گفته بود. واقعیت هم این بود که جمع بچه‌های رشت از دیسیپلین

و حرف‌شنوی بالایی برخوردار بودند. احمد با وجود این که سنش نسبت به بچه‌های دیگر کمتر بود اما خیلی بانگیزه، تیز و باهوش بود. یک‌بار در سال ۶۳ پاسدار محمود، سرشیف‌ت پاسداران می‌خواست احمد را به اتاقی که پاسداران و توابین بودند انتقال دهند اما احمد آن‌چنان مقاومتی کرد که از انتقالش پشیمان شدند.

در اوایل ۶۴ بچه‌ها در اعتراض به تقسیم غذا توسط بریده‌ها تصمیم گرفتند غذای بند را تقسیم نکنند. بچه‌های رشت مشخصاً پشت قضایا بودند. ماه رمضان هم بود. موقع افطار وقتی توابین می‌خواستند غذای بند را تقسیم کنند بچه‌ها به‌طور جمعی اعتراض کردند. پاسداران به داخل بند ریختند در اتاقها را بستند. افراد را یکی‌یکی شناسایی و به بیرون از بند بردند و پس از شکنجه‌های اساسی به انفرادی فرستادند. ۱۵ نفر را به انفرادی بردند فشار داخل بندها هم بیشتر شد در این زمان زندان گوهردشت رئیس مشخصی نداشت، چون صبحی رفته بود به‌طور موقت فکور بازجویی سابق شعبه ۷ و داوود لشکری زندان را سرپرستی می‌کردند.

تابستان ۶۴ آخوندی به‌نام مرتضوی اهل زنجان رئیس گوهردشت شد و فضای زندان به‌مرور باز شد از طرف دیگر انقلاب ایدئولوژیک تأثیر مثبت زیادی روی بچه‌ها به‌خصوص احمد گذاشته بود. وقتی که پاسداران روزنامه جمهوری را به‌خاطر لجن‌پراکنی‌هایش علیه رهبری مجاهدین به داخل بند می‌دادند، بچه‌ها اولین مطالبی که می‌خواندند در مورد انقلاب ایدئولوژیک بود.

در سال ۶۴ جمع بچه‌های رشت به میزان درکی که از انقلاب ایدئولوژیک داشتند انقلاب کردند. از جمله احمد و خیلی هم برای جمع مسأله‌حل‌کن بود

و انرژی آزاد می‌کرد. (سال ۶۵) احمد در زندان با غلامرضا حسن‌پور و بهروز شاهی‌مقنی، و مسعود مشهدی رابطه‌ی نزدیکی داشت. و همیشه عشق و علاقه‌اش را نسبت به مسعود و مریم بیان می‌کرد به‌خصوص بعد از انقلاب ایدئولوژیک در جمع خودمان انگیزه‌اش خیلی افزایش یافته بود.

یک مقطع کوتاه در سال ۶۵ از طریق تلویزیون صدای مجاهد را هم می‌گرفیم و احمد از مطالب رادیو نهایت استفاده را می‌نمود. احمد به‌همراه دو نفر دیگر مسئول گوش کردن به رادیو مجاهد بودند و سپس اخبار و گفتار را به‌صورت نوشته و غیره در اختیار دیگران می‌گذاشتند.

مجاهد شهید احمد رئوف به شعر و سرودهای سازمان علاقه زیادی داشت، خودش می‌گفت از بین سرودها بیشتر از همه سرود قسم را دوست دارم (به خون شهیدان و پاکان قسم، به رزم‌آوران و دلیران قسم) و هم‌چنین سرود شهادت را از حفظ می‌خواند. احمد در برخورد با مسئولانش یا مسئول جمع همیشه گوش‌به‌فرمان بود و کارهایش را دقیق انجام می‌داد حتی مدتی مسئولیت آرایشگاه را به او داده بودند، او به‌رغم این که آرایشگری بلد نبود خیلی سریع یاد گرفت و کارها را سریع پیش می‌برد. در مراسم‌های مختلف از عید سعید فطر، سال نو، ۴ خرداد، ۱۵ شهریور و غیره... برخورد فعال داشت. در رابطه با کارهای دستی و هنری هم فعال بود چند تا تسبیح با هسته‌ی خرما درست کرده بود. در سال ۶۲ و ۶۳ مدتی مشغول آموختن زبان عربی شد. هنگام ملاقات با خانواده در رابطه با خبرگیری برخورد فعال می‌نمود. با برادرش برخورد گرمی داشت و مدتی اطلاعات برادرش را تحت فشار قرار داده بود. احمد در برخورد با بیرون بند و گرفتن امکانات استعداد بالایی داشت. یعنی با پاسدار برخوردی می‌کرد از موضع اصولی و امکانات می‌گرفت منظورم این است که از موضع پایین و ضعف

برخورد نمی کرد.

سال ۶۵ به مرور کسانی که حکمشان در حال اتمام بود را به زندان شهرشان بازمی گرداندند. احمد موقع خداحافظی از زحمات جمع قدردانی کرد و گفت: در این سالها شما من را مثل بچه تر و خشک کرده اید و بزرگ شده ام. امیدوارم قدرش را بدانم و هر چه سریعتر به سازمان بپیوندم.

پس از آزادی از زندان یکی از بچه ها به احمد گفته بود عجله نکن فرصت داریم اما احمد به خاطر عشق بی پایانش نسبت به سازمان و رهبری نمی توانست صبر کند. او در جستجوی وصل به سازمان در ارومیه دستگیر و همان جا اعدام می گردد. برادر یکی از شهیدان قتل عام به من گفت که برادرم در زندان ارومیه بود یک دوست زندانی داشت به نام احمد بشری دوست که هر وقت ملاقات می رفتیم او را می دیدیم. در مرداد ۶۷ هر دو را اعدام کردند.

وزارت اطلاعات به خانواده اش به خاطر احمد و خواهرش که مدت ها بود پیش سازمان رفته بود فشار می آورد و در سال ۷۰، ۷۱ به پدر احمد گفته بودند که احمد را در ارومیه اعدام کرده ایم.

احمد دلیر روحیه اش فوق العاده بالا بود و همیشه لبخند بر لبانش بود شمع شاعری احمد بد نبود در زیر ترانه یی که سروده است را می آورم. این ترانه هر قسمت دارای دو بیت بوده که از یادم رفته است و با لهجه گیلکی باید آرام و کشیده خوانده شود.

یاد و راهش گرامی باد

ایران غرق بلایه، پرصدایه،

[امی شام میان خون خدایه] ۲

جنگ و بلا ارمغان دشمنانه، بشکنه اونه دست کی ایرانا

[بوکوده ان تل ویرانه] ۲

آفتاب فردا درآیه در، سرزنه سر،

[از تی‌رگباران و از تی آتش] ۲

وا ویریشان وا ویریشان، نوا نیشن

[خون امرا وا پیمان دوستن] ۲

آفتاب فردا درآیه در، سرزنه سر،

[از تی‌رگباران و از تی آتش] ۲

امی درد و رنج جمع بوبوسته، مردم دیلا کینه پر ابوسته،

مردم کینه وا ول بگیره

[دین فروش کاخ آتش‌بگیره] ۲

آفتاب فردا درآیه در، سرزنه سر،

[از تی‌رگباران و از تی آتش] ۲

ای اسیران ای اسیران، خلق ایران، کس با کس وا ویریشان

[انتقام شهیدان فاگیفتان] ۲

آفتاب فردا درآیه در، سرزنه سر،

[از تی‌رگباران و از تی آتش] ۲

ترجمه شعر به فارسی

ایران غرق بلاست، پر از صداست
 در این شبهای ما، همه جا خون خداست
 جنگ و بلا دستاورد دشمنان است،
 بشکند دست او (خمینی) که ایران را یک تل ویرانه کرد
 آفتاب فردا از رگبارها و آتش سلاح تو طلوع می کند

باید برخاست، باید برخاست
 نباید نشست، نباید نشست
 باید با خون عهد و پیمان بست
 آفتاب فردا از رگبارها و آتش سلاح تو طلوع می کند

درد و رنج ما جمع شده، دل مردم از کینه پر شده،
 از این کینه‌ها آتش برخواهد خواست و کاخ دینفروش را به آتش
 خواهد کشید.

آفتاب فردا از رگبارها و آتش سلاح تو طلوع می کند

ای اسیران ای اسیران، خلق ایران، همه با هم باید بلند شویم؛
 تا انتقام شهیدان را بگیریم.

آفتاب فردا از رگبارها و آتش سلاح تو طلوع می کند

به یاد آن کوچک بزرگ

حوری افضلی

خیلی سختم است از احمد سخن بگویم و باور کنم که در جمع ما نیست. ولی چه باید کرد هر روز باید از خاطرات قهرمانانی سخن گفت که در عصر خود دشمن را دیوانه و خسته کردند و هرگز لبخند پیروزی از لبانشان محو نشد.

سال ۱۳۶۱ آخرین دیدارهای من با میرزای زمانه ام احمد رئوف بشری دوست بود. با او از سال ۶۰ آشنا شده بودم. مسئول تحویل گرفتن کمکهای مالی جمع آوری شده ما بود. آری از آن موقع هموطنان به سازمان برای حل مسائل مالی یاری می‌رساندند.

من نیز ۱۷ سالم بود و همیشه برای این که شادی میرزا کوچک خان خودم را بینم تلاش می‌کردم بیشترین پول را به او برسانم. یاد گرفته بودم که با خیاطی و تزریق و کار در بوتیکها در اوقات تعطیلی مدرسه پول جمع کنم به او بدهم، جدای آن که همسایه‌ها و دوستان هم می‌دادند و در نتیجه پولی که به او می‌دادم

بیشتر از بقیه بود. مثل برادرهای بزرگ با آن جثه کوچک صدایم کرد و گفت می‌دانی یک قران حرام باشد گناه بزرگی است؟ اول نفهمیدم ولی بعد که توضیح داد درحالی که چشمانم پر از اشک شده بود گفتم به خدا کار کردم در آوردم. (او فکر کرده بود نکند مثلاً پول پدرم را بدون اجازه برداشتم). حال و روز مرا دید گفت دلگیر شدی؟ گفتم نه تازه دارم سازمان را می‌شناسم، به‌رغم این که به شدت از نظر مالی نیازمند است ولی حواسش است یک قران حرام به صندوقش وارد نشود.

احمد پسری به ظاهر کم‌سن و سال و کوچک بود ولی باور کنید در اذهان مثل میرزا کوچک خان بزرگ و فهمیده و باصلابت بود به حدی که مردای فلائز گنده از او می‌ترسیدند. احمد عاشق برادر مسعود بود. می‌گفت ما میلشیاها باید آن قدر پاک و تشکیلاتی و صادق و فداکار باشیم تا عظمت مسعود را اثبات کنیم و به دنیا نشون بدیم که رهبری یعنی این، تا الگوی همه دنیا باشد. این حرف او را هرگز فراموش نکردم.

آخرین دیدارم با احمد را به‌خوبی به یاد دارم. در حیاط خانه بودم که دیدم احمد سراسیمه بدون این که در بزند، وارد خانه شد. تعجب کردم او هرگز تا سه بار در نمی‌زد وارد نمی‌شد. پرسیدم: چه شده؟ گفت: دنبالم هستند. بلافاصله او را در اتاق خودمان مخفی کردیم. موتورش را هم به داخل خانه بردیم. من و خواهرانم بودیم و کس دیگری خانه نبود.

خیلی خجالت می‌کشید. شرم و حیای خاصی داشت. نه بهتر است بگویم معصومیت خاصی داشت. هم می‌خندید هم صلابت داشت، هم آقایی. خلاصه کلام برایم سمبلی از یک میرزا کوچک خان واقعی بود سرشار از محبت و عاطفه.



پاسداران درب خانه را زدند. من در را باز کردم. آنها با وقاحت و دریدگی سوال می‌کردند که یک منافق این‌جا نیامد؟ من یک‌مرتبه متوجه رد موتورش روی لبه باغچه شدم؛ بلافاصله گفتم نه آقا فقط یک پسر بچه با موتور آمد شاید ۱۶ سالش بود خسته بود، چای خواست به او دادیم خورد و رفت.

آن پاسدار زیر لب غرزد و گفت پسر بچه! همان که جان ما را به لب رسانده مگه دستم بهش نرسه می‌دانم چکارش کنم.

بعد خواست وارد اطاق شود. گفتم نمی‌شود دختر توی اطاق است، اجازه ندارید، مردی خانه نیست مگر در دین اسلام گناه نیست؟ متوقف شدند. آخر

آن موقع هنوز بسیجی‌ها و پاسدارها این‌طور وقیح و وحشی نشده بودند. بعد دیدند ما راحت رد پسر بچه موتوری را دادیم، کوتاه آمدند و رفتند.

احمد خبر سلامتی را شنید از اطاق بیرون آمد و پرسید چطوری ردشان کردید. ماجرا را گفتم خندید و خواست برود که گفتم برای این که حرفمان دروغ نشود بمانید یک چای بخورید و بروید. درحالی که می‌خندید، با همان پاکی و معصومیت گفت: زمان ندارم باید بروم به بقیه خبر سلامتی بدهم. این خوبی را هرگز فراموش نمی‌کنم. زنده بودم جبران می‌کنم.

این آخرین دیدار من با این سردار بود. سرداری که همیشه به من می‌گفت هر چه را که می‌دانی درست است، حتی خطرناک هم باشد وقتی تصمیم بگیری و اراده کنی می‌توانی به آن برسی، زن و مرد و پیر و جوان ندارد.

ویولون زن سر گذر

به یاد احمد و ۳۰هزار گل سوخ پریپوشده

فروغ نسکیمبا

کامی تلاش می کرد دستش را از میان دستم رها کند، تازه سه ساله شده بود، شیرین و بازیگوش، دائم در جنب و جوش، کامی اولین خواهرزاده ام بود و من عاشق کامی بودم. عاشق شور و شیطنتهای او!

بالاخره دستش را از دستم جدا کرد و چون زمین پر برف و لیز بود، سرخورد تا وسط میدان و خورد زمین. به سرعت خودم را به او رساندم، از زمین بلندش کردم، چشمانش از درد، پر اشک شده بود و کف دست زخمیش را به من نشان می داد. کف دستش را بوسیدم و در حال تکاندن برفهای روی شلوارش، صدای آرام و زیبای ویولون توجهم را جلب کرد. با نگاهم دنبالش گشتم، گوشه میدان بود، خودش بود! اولین بار او را سال ۶۷ دیده بودم. زمستان سال ۶۷ بود. درست همین موقعا که کوچه و گذر پر از برف بود، آن موقع نوجوانی بود شاید ۱۶ساله. سر تا پا سیاه پوشیده بود، داشت قطعه زیبایی از ترانه امشب در سر شوری

دارم را می‌نواخت. نگاهش به دستهای خودش و زه ویولون دوخته شده بود. مردم زیادی جمع شده بودند و زیر پاش اسکناس ریخته بودند. وقتی تمام کرد، یکی گفت: دوباره بزن؛ اما یکی دیگه شتابزده گفت: نه نه. سریع جمع کن برو. دارن میان!

آن روز با مادرم بودم. از شنیدن نوای ترانه‌یی که قبلاً خیلی شنیده بودم، هنوز بهت زده بودم که یکهو مادر قدمهاشو تند کرد و سریع به خانه رسیدیم؛ چادرش را از سر برداشت و کنار دیوار نشست و های‌های گریه‌اش شروع شد. می‌دانستم چرا گریه می‌کند اما براساس یک قرار گفته‌نشده، درباره آن حرف نمی‌زدیم. اما دلم طاقت نیاورد، بالاخره مادر باید به جای گریه کردن درددل می‌کرد. احمد، پسر عمه دوست داشتیم دلیل گریه او و غم پنهان همه ما بود که با ضرب آهنگهای ویولون دوباره تازه شده بود. احمد چند ماهی بود که از زندان آزاد شده بود ولی کسی از او خبر نداشت. از هر کس می‌پرسیدم کجا رفته؟ می‌گفتند یک جای خوب. ولی نپرس! مامان ناراحت میشه!

مامان از نوجوانی با مادر احمد دوست بود. بعد هم که با هم فامیل شدن؛ دوستی شون مستحکمتر شد. درست مثل دو تا خواهر. چند سال پیش وقتی که هنوز احمد زندانی بود؛ مامان احمد فوت کرد. آن‌هم در ۴۴ سالگی. رنج بیماری سرطان و زندان و شکنجه و تبعید احمد به گوهردشت کرج، او را از پا در آورد. احمد خیلی کوچکتز از من بود، سیمای زیبایش با چشمان درشت آبی و موهای بور و معصومیتی کودکانه در نگاهش، هنوز در خاطر من هست. اما یک روز همین احمد دوست‌داشتنی به جوانی برومند و جسور و آگاه تبدیل شد. یک روز یکی از برادرانم به من گفت: میدونی احمد هوادار شده؟ نتوانستم شادیم را مخفی کنم، گفتم: آره البته که می‌دونم! برادرم با نگاهی پرسشگر به من گفت: ولی او خیلی خیلی جوان است، گفتم: بله البته خیلی جوان است ولی می‌تواند

مسیر زیبای آینده اش را تشخیص بدهد و انتخاب کند. و به‌راستی هم همین طور بود. احمد از همان ابتدا انتخاب جانانه‌یی کرد و تا به آخر بر آن پایدار ماند. حالا دیگر آن معصومیت همیشگی در نگاهش، جایش را به شراره‌هایی تند و سرکش از ایمان به تغییر در جامعه داده بود. احمد خیلی خوب می‌دانست که با انتخاب سازمان پیشگامی چون سازمان مجاهدین بایستی هر روز قیمت کلانی برای آزادی مردمش پردازد. با وجود جثهٔ ریزی که داشت، در همان نگاه اول صلابت و جدیتش همه را متحیر می‌کرد و به احترام و امیداشت و البته این از چشم فالانژهای رشت هم دور نبود.

همین طور که داشتم به احمد فکر می‌کردم، صدای گریهٔ مامان من را به خودم آورد. دست مامان را بوسیدم و بهش گفتم مامان همه میگن احمد جای خوبی رفته پس نباید گریه کنی. جای خوب که دیگه گریه نداره. چشمان سبز مامان از اشک برق می‌زد، سری تکان داد و گفت: خودت خوب می‌دونی که چرا گریه می‌کنم، من پنج تا پسر دارم؛ ولی احمد را یک جور دیگه دوست داشتم، او هم معصوم بود و هم نجیب. هم سرشار از شور و زندگی. و حاضر بود با همهٔ عشقی که به زندگی دارد جانش را برای راهش، برای آن چیزی که به آن معتقد است بدهد و همین طور هم شد. شبهایی که جایی برای خوابیدن و در امان بودن از دست پاسداران هار و وحشی که در کوچه و خیابان به‌دنبال این جوانان معصوم بودند، نداشتند، احمد به خانه ما می‌آمد. تو آن زمان نزد خواهرت بودی، خودت هم آواره بودی. پدر خدا بیامرزت با این که می‌دانست احمد تحت تعقیب رژیم است و خطر ما را هم تهدید می‌کند، از بودن احمد در خانه‌مان خوشحال بود. وقتی احمد وارد خانه می‌شد، آن قدر شاد و سرحال بود که اصلاً نمی‌توانستی فکرش را بکنی که هر لحظه احتمال دستگیری و شکنجه و شهادتش هست. وقتی نامهٔ تو می‌رسید و پدرت نگران در اتاق قدم می‌زد و آهسته می‌گفت: این

دختر اصلاً حواسش نیست همه چیز را توی نامه می نویسد! احمد به خواهرش می گفت معلوم نیست فروغ باز توی نامه اش چی نوشته و با شیطنت می گفت حتماً فروغ خبری در نامه نوشته است. باید نامه را به یک بهانه یی از دایی بگیریم. وقتی می خواست از خانه بیرون برود، دلم مثل سیر و سرکه می جوشید که کی برمی گردد، می ترسیدم دستگیر شود؛ می ترسیدم که مقاومت کند و همان جا توی خیابان شهید شود، آخرش هم دستگیرش کردند.

مادر همین طور داشت حرف می زد؛ اما دیگر گریه نمی کرد، از یادآوری خاطرات پرشور احمد در خانه لبخند می زد، و به دوردست خیره شده بود. انگاری تصویر احمد پیش چشمانش جان گرفته بود و او را به آرامش دعوت می کرد. با خاطرات مادرم به یاد روزی افتادم که فهمیدیم احمد برای رفتن و پیوستن به ارتش آزادیبخش ملی خودش شخصاً اقدام کرده بود. ولی در مسیر مجدداً دستگیر و به دوستان و یارانش در زندان پیوست. آری در آن روزهای داغ تابستان ۶۷ احمد با دستان بسته و تنی زخم خورده از شکنجه ایستاد و با گفتن فقط یک نه؛ تسلیم ناپذیری مردم ایران در مقابل استبداد مذهبی را در تاریخ ایران به ثبت داد.

و حالا بعد از ۲۹ سال، من دوباره و هزار باره تکرار آن سرگذشت زیبا را در نوای خاطره انگیز و یولون زن شهر دیدم. امشب در سر شوری دارم...
 و یولون زن، حالا یک مرد جا افتاده شده بود، ولی خود خودش بود. با موهای خاکستری؛ ولی اینبار لباس سیاه به تن نداشت. همان آهنگ ۲۹ سال پیش را می زد. رفتم جلو سلام کردم، هم چنان که داشت می زد سری تکان داد.
 پرسیدم این ۲۹ سال کجا بودید؟ لبخندی زد و نگاهم کرد.

دوباره گفتم ببخشید ولی می خواهم بدانم چرا بعد از ۲۹ سال؟ این جا و همان قطعه را می نوازید؟

قبل از این که به سوالم جواب بدهد، جوانی نزدیک شد و گفت دست درد نکند. این ترانه من را به یاد پدرم می اندازد که دیگر در کنارم نیست.

یک زن میانسال به او گفت: چقدر زیبا می نوازی؟

یکی دیگر گفت حال و هوای قدیمها را آوردی مرد خدا حفظت کند!
کودکی لبه کتتش را کشید و گفت: مامانم گفته هرچند زمستونه ولی با این آهنگ پیام آور بهار شدی!

بعد از این که دوروبرش خلوت شد، گفت فکر کنم پاسختان را باید در این دقایقی که ایستاده بودید گرفته باشید، برای همین است که دوباره برگشتم، با همان قطعه و ترانه؛ تا کسی دیروز را فراموش نکند. مردم ترانه های دیروز را دوست دارند، درحالی که نمی دانند آن ترانه ها برای فردا ساخته شده است.

من دیگر آن پسر ۱۶ساله ای که پدرم در قتل عام شهید شد، نیستم؛ مردی هستم که نه تنها به پدرم و یارانش افتخار می کنم بلکه نوا و پیام آنها را با این ضرب آهنگ به آینده می رسانم.

گفتم درست می گویی. من هم در نوای آن آهنگ سحرآمیز که تو نواختی، به یاد پسرعمه قهرمانم، احمد رئوف بشری دوست افتادم که در کنار پدر تو در صف قتل عام شدگان بود. سردمداران و پاسداران این رژیم هرگز فکر نمی کردند که پیام آنها و یاد آنها در نوای دلنشین موسیقی تو، در ذهنهای زیبا و در خاطرۀ تاریخ ایران همیشه زنده خواهد ماند.

نواز که زیباترین نواها و یادها را برایمان به ارمغان آوردی.

به یاد مادر

معصومه رئوف

بعد از تو دلم در این قفس می گیرد
وز بغض فراق تو دلم می میرد
خوش بود زمانه چون تو با ما بودی
افسوس زمانه داده پس می گیرد

این شعر بر سنگ مزار مادر مجاهدم فاطمه صیقلی نقش بسته است. شعری که می گویند در آخرین ساعات عمرش زمزمه می کرد و من و احمد را صدا می زد. مادر در ۴۳ سالگی هنگامی چشم از جهان فرو بست که جگر گوشه اش احمد در سیاهچال گوهردشت اسیر جلادان بود.

با آغاز اعتراضهای مردمی علیه رژیم شاه در رشت، مادر دوشادوش ما در تظاهرات و حرکتهای مردمی، شرکت داشت. در اوایل فاز سیاسی و فعال شدن من او نیز با سازمان مجاهدین آشنا شد و به گفته خودش دل به راه مسعود سپرد.

در همین مسیر بود که مادر به یکی از چهره‌های آشنای تشکیلات مادران رشت تبدیل شد. مادر که بچه‌ها او را «مادر رئوف» صدا می‌زدند، در همهٔ صحنه‌ها حاضر بود. از جمع‌آوری کمک مالی تا توزیع نشریه در روستاهای اطراف، از سرکشی به خانواده‌های زندانیان و راه‌انداختن تجمعهای اعتراضی خانواده‌ها در جلوی زندان، تا افشاگری و حمایت از مجاهدین در قبال حمله و هجوم وحشیانهٔ چماقداران به دکه‌های هواداران مجاهدین در محلات رشت و تا در اختیار گذاشتن خانه و امکانات و همه‌چیز خود.

مادر برای ما - من و برادرانم - از کودکی سمبل عشق و ایثار بود و اولین درسهای صداقت و وفا و فروتنی را از او آموختیم. او بعد از انقلاب و در جریان مبارزه با ارتجاع حاکم تبدیل به همراه، هم‌رزم، هم‌زبان و حامی بزرگ ما و به عبارتی «یار سخت‌ترین روزهایمان» شد.

در تابستان ۱۳۶۰ مادر به علت ابتلا به بیماری سرطان مری مدتی در یکی از بیمارستانهای تهران بستری شد. من از اولین روزهای تابستان ۶۰ مخفی شده بودم و از مادر خبری نداشتم. طبعاً از آن‌جا که مادر خودش به تشکیلات وصل بود، دغدغهی از بابت او نداشتم. اواخر مرداد بود که مسئولم به من خبر داد که مادر در تهران بستری شده است و قرار شد با برادرم احمد برای عیادتش به تهران برویم. او در بیمارستان شهدای تجریش بستری بود. بسیار لاغر و ضعیف شده بود اما روحیه‌اش مانند همیشه سرزنده و بشاش بود. آخرین تحلیلها و خبرها را برایش گفتم. تمام مدتی که نزدش بودیم همهٔ حرفها راجع به سازمان و بچه‌ها بود. هر سوالی که راجع به بیماریش می‌کردم، اظهار بی‌اطلاعی می‌کرد. بعدها فهمیدم که نمی‌خواست ما بدانیم به سرطان مبتلا شده، مبادا که در روحیهٔ ما تاثیر داشته باشد.

پس از چند عمل جراحی بی‌نتیجه در حالی که مری‌اش مسدود شده بود و از

طریق کیسه‌یی که به معده‌اش وصل کرده بودند، تغذیه می‌شد به رشت بازگشت. آن موقع من مخفی بودم، یادم هست که بعد از ظهر یکشنبه ۲۰ شهریور ۶۰ برای دیدنش به خانه خاله‌ام رفتم. حتی توان نشستن نداشت. از دیدنش قلبم ریش شد. دل‌کندن از او در آن شرایط برایم خیلی خیلی سخت بود. با یکی از بچه‌ها قرار داشتم و باید به سر قرار می‌رفتم. گفت: نرو، کمی بیشتر بمان. گفتم می‌ترسم دیر کنم او سر قرار معطل شود و اتفاقی برایش بیفتد. قطره اشکی گوشه چشمش جمع شده بود و برای این که نینم، آهسته رویش را برگرداند. بوسیدمش و رفتم. دو روز بعد، یعنی ۲۲ شهریور دستگیر شدم.

ماه‌ها بود که ممنوع‌الملاقات بودم. در زندان شنیده بودم که مادرم بر اثر بیماری فوت کرده است. وقتی زمستان ۱۳۶۰ برای اولین بار به من ملاقات دادند اصلاً انتظار نداشتم که مادر را ببینم. وقتی از دور او را دیدم نشناختم. وقتی جلوتر آمد باورم نمی‌شد که خودش باشد. آن قدر که لاغر، پیر و تکیده شده بود. گفتم: مادر شما هستین؟ خندید و گفت: شنیدی رفتم! اما هنوز خیلی کار دارم و سرزنده و بشاش شروع کرد به رد و بدل کردن اخبار و پیام‌های بچه‌ها و گرفتن گزارش وضعیت زندان...

بعدها فهمیدم که بعد از دستگیری من، او به‌رغم وضعیت جسمی‌اش جلودار حرکت اعتراضی مادران در مقابل بیدادگاه ضدانقلاب رژیم در رشت بود. سرانجام رژیم در قبال این اعتراضها مجبور شده بود که به خانواده‌ها ملاقات بدهد.

پس از دستگیری من، مادر برای پشتیبانی و حفاظت از احمد که تحت پیگرد پاسداران رژیم قرار داشت؛ خانه‌یی را در یکی از محلات رشت کرایه می‌کند. احمد ترک تحصیل می‌کند و با اعضای تیمش در این خانه مستقر می‌شود. در این دوران مادر مسئولیت عادی‌سازی، پشتیبانی و خرید مواد مورد نیاز بچه‌ها را

به عهده می‌گیرد. تا این که پاسداران به این خانه حمله می‌کنند و احمد و دوستانش را دستگیر می‌کنند.

وقتی که من در ۱۴ اردیبهشت ۱۳۶۱، از زندان باشگاه افسران رشت فرار کردم از دستگیری احمد بی‌اطلاع بودم. اما رژیم با شکنجه و حشایه احمد و دستگیری و بازجویی و فشار مضاعف به مادرم انتقام گرفت. با این حال در جریان دو سال زندگی مخفی در شهرهای مختلف تلاش می‌کردم به هر نحوی شده ارتباطم را با مادر حفظ کنم. می‌دانستم که می‌توانم در هر شرایطی روی کمک و پشتیبانی او حساب کنم. در مجموع سه بار توانستم مادر را مخفیانه ببینم. هر بار با شور و شوق و بدون هیچ‌گونه شکوه و شکایتی، ماجراهایی را که بر او رفته بود، برایم تعریف می‌کرد.

در تابستان ۱۳۶۲ در جریان یورش پاسداران به منزل مادری استاد جلال گنج‌ای در رشت، به همراه مادر گنج‌ای و دخترانش دستگیر شد. هنگام یورش پاسداران او با هوشیاری توانست پاسداران را سرگرم کند تا مجاهد شهید حسین کریمیان - داماد خانواده گنج‌ای از محاصره پاسداران بگریزد. مادر در جریان بازجویی، بازجویان و شکنجه‌گرانش را به تمسخر می‌گیرد و با دادن اطلاعات غلط و ساختگی ساعتها آنها را سر می‌دواند. مادر درباره جریان بازجوییش به من گفت: «از بقیه مادران که با هم دستگیر شده بودیم جدایم کرده بودند. چشمهایم بسته بود. ساعتها گذشته بود و من همان داستانها را برایشان تکرار کرده بودم. یکباره صدایی آشنا در اتاق بازجویی شروع کرد به گفتن نام واقعی، مشخصات خودم و اسامی تو و احمد. صدای آن پاسدار که برای دم تکان دادن برای خمینی حتی حرمت زنادایش را نگه نداشته بود، شناختم و به صدای بلند گفتم: بیشرف بی‌چشم‌ورو، فکر نکن چشمهایم بسته است و نمی‌شناسمت. تف بر تو!»

مادرم شیرزن دلیری بود که نه در صحنه جنگ با بیماری سخت سرطان درمی‌ماند و صحنه را ترک می‌کرد و نه از دنائت و پستی پاسداران خمینی. مادر می‌گفت:

«در جریان بازجویی، بازجو هی می‌گفت دخترت را دوباره دستگیر کرده و امشب می‌خواهیم اعدامش کنیم. او الان در سلول بغلی است به صدایش گوش کن! وقتی گوش می‌کردم از سلول بغلی صدای شلاق و شکنجه دختری جوان به گوش می‌رسید. بازجو مرتب می‌گفت می‌شنوی؟ حرفهایت را باید بزنی، فایده ندارد مخفی کنی، ما دستگیرش کرده‌ایم و او همه چیز را گفته». مادر می‌گفت یک لحظه باورم شد که دستگیرت کرده‌اند. قلبم ریخت. ولی بلافاصله به خودم نهیب زدم دخترت یا هر کس دیگر چه فرقی می‌کند؟ همه‌شان مجاهد هستند. و به خودم گفتم من نباید در برابر اینها کوتاه بیایم. برای همین هم با خونسردی گفتم اشکالی ندارد شما که حکم تیرش را داشته‌اید پس حالا که می‌خواهید اعدامش کنید یک ملاقات کوتاه به من بدهید تا برای آخرین بار ببوسمش. اما تا این را گفتم یک دفعه مثل این که منفجر شده باشند بر سرم ریختند و شروع به زدنم کردند که مادر منافق! تو از بچه‌هایت منافق‌تری».

آخوند جلاد مقدسی فر، حاکم ضدشرع خمینی در رشت که مرا به ۲۰ سال زندان و احمد را به ۵ سال زندان محکوم کرده بود، مادرم را به جرم داشتن فرزندان مجاهد و هواداری از مجاهدین محاکمه کرد. آخوند مقدسی فر درحالی که با مشت به میز می‌کوبید به مادرم گفت «اگر دخترت را دوباره دستگیر کنیم، خودم شخصا مغزش را متلاشی می‌کنم».

با این حال، روحیه رزمنده مادر چشمگیر بود. همیشه و در هر شرایطی برای

دفاع از مجاهدین آماده بود. در این رابطه اهل هیچ سازش و مماشاتی حتی با نزدیکترین کسانش نبود. بهرغم بیماری جانکاه و زخم زبان نزدیکترین اقوامش که چرا فرزندان مجاهدش به جای پرستاری از او به میدان مبارزه شتافته‌اند، رزمنده و فعال به دفاع می‌پرداخت و می‌گفت:

«اگر غیر از این می‌کردند فرزند من نبودند. شیرم حلالشان نبود. من تمام افتخارم این است که بچه‌هایم مجاهدند و به راه مسعود می‌روند».

مادر نازنینم فاطمه صیقلی مدت کوتاهی پس از آزادی از زندان به علت بیماری و رنجهای ناشی از زندان و رنج اسارت و دوری فرزندان در تابستان سال ۱۳۶۳ به دیار رفیق اعلی شتافت.

روحش شاد و یادش گرامی باد